

چو چکار گشتی مگو باز پس که خلوا چه بکار خورند پس
 حکایت یکی را از حکاشنیدم که می گفت هر که نمی بخت خود او
 نکرده است مگر آنکه چون دیگری در سخن آید در میان
 سخن او رود او تمام ناکفته بخت سخن را سر است آنکه
 بن میا و سخن در میان سخن خداوند پیر و فرزند
 بوش نگوید سخن تازه نپند خوش حکایت شی چند از بند
 سلطان محمود حسن میمندیرا گفتند سلطان امر وزیر
 در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده باشد گفتند آنچه با تو گوید با
 ما گفتن رواند و گفتا بآنها و آنکه دانند که گویم پس چرا نمی
 بخت نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بستر شاه سرتی
 شاید یا حجت حکایت و عقد بیع برای ترزد و بودم جهود

لر

چه دانی خیت که ندانی که در سرای تو کیت حکایت
 خطی که از القوت خود را خوش آواز پنداشتی و فدا
 سهوده داشتی گشتی غیب غراب الین در پرده الحان
 یا آری آن انکار الاصوات در شان او شعر دانستی خطیب
 ابو الفوارس لفظ یهنا خطیر فارس مردم قرین
 جایی که داشت پلنش می شنیدند و اویش را مصلحت
 نایبی از خطابی آن تسلیم که با او عداوتی داشت نه
 برش او آمده بود گفت ترا خواهی دیده ام گفت سیر باد
 چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی
 و مردمان از نفس تو در راحت پس خطیب اندرین گنجینه
 و گفت اینچنین مبارک جواب است که مرا بر عیب خود واقف